به یاد مردی از یادنرفتنی

از صفحه روبرو

(۶)
هشتاد و چهار روز در هشتاد و چهار سال

مجید رحیمی ـ مونیخ

دکتر محمد عاصمی در روز نوزده فوریه ۱۹۲۵ در شهر بابل چشم به جهان گشود. و روز جمعه یازده دسامبر ۲۰۰۹ چشم از جهان فروبست!

روز شنبه نوزده سپتامبر ۲۰۰۹ هنگامی که به استقبال او رفتم تا وی را به سالن محل برگذاری «ساعتی با شاهنامه» بیاورم، نمی‌دانستم که این مرد هشتاد و چهار ساله فقط هشتاد و چهار روز دیگر در میان ماست!

از قبل قرارمان بر این بود که بعد از اجرای برنامه همراه با دکتر مسعود عطایی و استاد محمد شمس به شهر محل سکونت این بنده رفته و آخر هفته را با هم بگذرانیم، اما آن روز یعنی روز شنبه نوزده سپتامبر عاصمی خبر داد که نمی‌تواند آخر هفته را تمام با ما باشد و باید طبق دستور پزشک روز دوشنبه اول وقت بستری شود چرا که اختلالی در مری و معده بوجود آمده است.

پزشک حتی او را از آمدن به مونیخ و اجرای برنامهٔ ساعتی با شاهنامه منع کرده بود.

عاصمی اما همانطور که می‌شناسیمش با یکدندگی تمام تأکید بر اجرای این برنامه نموده بود تا به قولش جامه عمل پوشانیده باشد.

او اما در کنار این یکدندگی طبعی بسیار شوخ داشت که نمی‌شد دمی در کنارش نشست و قهقهه سر نداد. در میان همان واژه‌هایی که تو را به خنده وا می‌داشت کلاس درسی دایر بود که چون تنها می‌شدی اثرات آن واژه‌ها بر جان و روانت می‌نشست و تو را به اندیشیدن وا می‌داشتند.

عاصمی معلمی همیشگی بود و به این کارش بیش از دیگر هنرهایش می‌بالید، چرا که اگر به‌نوعی با او سر و کار داشتی و جمله‌هایش را در حافظه ضبط می‌کردی و اگر کمی قدرت تصور داشتی می‌توانستی به راحتی عاصمی را در کنار تخته سیاه ذهنت تصویرنمایی که ایستاده است و یک حرف و دو حرف الفاظ بر دهانت می‌نهد.

می‌گویم او آموزگاری همیشگی بود چرا که حتی در زمان بیماری و ضعف ناشی از شیمی‌تراپی هنگامی که دانست در حال تدارک شب «اوستا» هستم، برایم توضیح داد که چه مواردی را باید از چشم دور نگه ندارم و حتی سرودهای گاتها را برایم نوشته و توسط فکس بدستم رسانده بود.

در شب برنامهٔ «ساعتی با شاهنامه» بعد از آنکه بنده و عطایی برنامه‌هایمان را اجرا نمودیم محمد عاصمی بر صحنه و در پشت تریبون حاضر شد و در طول تقریباً دو ساعت با یک وقفهٔ کوتاه با صدای جادوئیش و آن زیر و بم‌های مخصوص بخود با واژه‌های تابناک شاهنامهٔ فردوسی چنان شوری در جمعیت حاضر که تمام سالن را پر کرده بودند بوجود آورد که تشویقهای پیوسته حضار نشان دهندهٔ شور و حال درونشان از اثرات صدا و کلام این پدر فرهنگی‌مان در این شهر بود که آن شب به گوش همگان می‌رسید.

روز بیست سپتامبر هنگامی که او را به آغوش گرفتم نمی‌دانستم این آخرین باریست که او را می‌بینم، چرا که هیچ اثری از ضعف و پیری در او نمایان نبود، و یا حتی کوچکترین اثری از آن سرطان بدخیم.

از آن روز به بعد این عاصمی بود که بما روحیه می‌داد و هرگاه صدای غمگین مرا از گوشی تلفن می‌شنید پرخاش کنان می‌گفت: چه مرگته؟! مگه سرطان مری داری؟... و وقتی برعکس همیشه صدای خنده‌های مرا نمی‌شنید ادامه می‌داد: ببین بابا جون! نسل‌ها باید جا را برای آیندگان خالی کنند و اگر ماها نرویم، نسلهای بعدی نمی‌توانند بیایند!... و باز وقتی می‌دید من هنوز قانع نشده‌ام دست به سلاح طنز می‌برد و می‌گفت: شماها عجب آدمهایی هستید! من هشتاد و چهار سال زدم خواهر و مادر بیماری‌ها را یکی کردم هیچکس بمن نگفت آفرین! اما حالا که یکی از این بیماریها کمی پر رو شده همه صدایتان درآمده؟! و ادامه داد: آقاجان! نگاهی هم به سن و سال من بینداز!...

عاصمی تا آخرین روزهای عمر دست از طنز مخصوص خود نکشید و این بیماری خطرناک را به تمسخر گرفت، اما در آخرین شب زندگی هنگامی که احوالش دگرگون شد و همسر مهربانش ماریا که نزدیک به ۴۸ سال همدم و یاورش بود، گوشی تلفن را بدست گرفت تا پزشک را خبر کند، عاصمی به او گفته بود: ماریا لازم به آمدن پزشک نیست من آمادهٔ رفتن هستم! و ماریا به او گفته بود: من نمی‌توانم چنین چیزی را بپذیرم! پزشک آمد و عاصمی به بیمارستان انتقال یافت و تحت نظر قرار گرفت، اما ساعت یازده شب روز جمعه مردی که همیشه در اوج بود پرواز به ابدیت را آغاز نمود.

عاصمی خیام‌وار زیست و با تمام تنگدستی حتی یکبار به این نیندیشید که دلیل این تنگدستی را به کناری بزند و خود را برهاند زیرا «کاوه» برای او همه چیز بود و این عاصمی بود که از خود می‌کاست و به «کاوه» می‌افزود، و «کاوه» حاصل چهل و پنج سالهٔ گذشته‌اش بود. او در یک جمله خود را فدای کاوه‌اش نمود که چهل و پنج سال برای پاگرفتن و بالیدنش ایستاده بود و به همین جهت است که نام خانوادگی این کاوه، عاصمی است که می‌گوئیم: کاوهٔ عاصمی!

محمد عاصمی خود را ببوی مازندرانی می‌خواند! این «ببو» را در حقیقت به کسی که کند ذهن است می‌گویند، اما هنگامی که چنین مرد دانشمند و تیزهوشی چون عاصمی این واژه را در مورد خود استفاده می‌کرد، هر کسی دوست داشت که چون او «ببو» باشد! و اینچنین این آموزگار همیشگی بما می‌آموخت که بار مثبت و منفی واژه‌ها نیز در دستان ماست و ما هستیم که شناسنامه به کلام و اعمال می‌دهیم!

عاصمی تا آخر عمر خود را یک توده‌ای می‌خواند ولی شدیداً مخالف سران این حزب در آن سالها بود، همین امر نیز باعث شد که سنگ‌ها از کلوخ اندازان ایستاده در تاریکی بر سر و رویش اصابت کند. روزی بمن که تازه وارد کارزار فرهنگ سیاسی و اجتماعی شده بودم و گلایه به نزدش برده بودم که چرا این راه تا این حد سخت است و ناهموار؟! گفت: پسر جان اگر نمی‌توانی بگذار و برگرد به خانهات! در آنجا نه سنگ بر سر و رویت اصابت می‌کند و نه کسی دشمن توست!... اما وقتی وارد کار سیاست شدی بدان که عده‌ای با تو هم عقیده نخواهند بود و چون ما هنوز فرق مخالف و دشمن را نمی‌دانیم گمان می‌کنیم در مخالفت با هم اگر تا مرز دشمنی نرویم، مخالفتمان را به اثبات نرسانده‌ایم.

روانش شاد باد که بسیار چیزها از او آموختم همانند بسیار دیگران که از او آموخته‌اند.

(۷)
وعدهٔ دیدار!

الههٔ خوشنام

هرگاه تقاضای گفت و گویی رادیویی می‌کردم، می‌گفتی: خانم می‌خوای منو معروف کنی. آخرین باری که با هم حرف زدیم، جرأت نداشتم بگم که می‌خوام باز هم معروفت کنم.

صدا آنقدر ضعیف میومد که باورم نمی‌شد، همون صدای نوهٔ دیو سپید مازندران باشه. از آن غش‌غش‌های خنده هم خبری نبود. وعدهٔ دیدار را به لندن و برنامه بنیاد توس واگذاشتم. اما دیداری میسر نشد. عاصمی عزیز، نمی‌دونی که چقدر دلم می‌خواست که می‌تونستم حد اقل یک بار دیگه معروفت کنم. یک بار دیگه در صحنه تآتر با آن لباس ساتن آبی و کمربند زرقی برقی و موهای فرفری اسپری‌زده ببینمت. همون نمایشنامه‌ای که برای دکتر الهی با آب و تاب گزارشش را نوشتم و فکر می‌کردم از این که یک بار دیگه معروف شده‌ای خوشحال خواهی شد. مثل همیشه برای تشکر تلفن کردی. اما با رنجش؛ هنوز هم درست نمی‌دونم که از یکی دو تا غلط تایپی واقعاً رنجیده بودی یا از این که من شب سخنرانی نظامی گنجوی و شرح شب زفافی را که داده بودی در گزارشم با تآتر درآمیخته بودم؟ باز هم در تآتر همدیگر رو دیدیم. برخلاف انتظار من، صمیمانه‌تر از گذشته پا پیش گذاشتی و بهاستقبالم آمدی. اما من در ته دلم شاد بودم. شاد بودم که عاصمی به آنچه که آرزو کرده بود، رسید. همیشه می‌گفتی دلم می‌خواد یک بار دیگه بازی کنم. نمایش «خرس» را چند بار در صحنه‌های مختلف اجرا کردی. اجرای دوباره گویا جوانی دوباره را هم به‌همراه داشت.

نمی‌دونم این تآتر آخری که اجرا کردی چی بود؟ به‌دنبال جوونی دوباره می‌خواستی بری؟ تو که توی زندگی بازیهات‌رو کرده بودی، به آرزویت هم رسیده بودی. دیگر چرا مارو سر کار گذاشتی؟ فکر می‌کنم می‌خواستی زندگی‌رو بازی کنی، تا شام آخر که نه، آخر زندگی‌رو به ما نشون بدی. بازم مثل همیشه، وعده دیدار می‌گذاریم. کجا؟ نمی‌دانم؟!

(۸)
عشق انتشار

محمود خوشنام

در میان عشق‌های روزگار، عشق «انتشار»، برای ما روزنامه‌نگاران حال و هوای ویژه‌ای دارد. اگر واقعاً در نهانی‌ترین لایه‌های جانت نشسته باشد، دیگر کارت ساخته است! پیش از آن که بسازدت، ویرانت می‌کند. رنجی است که شادت می‌کند. دردی است که لذّتت می‌دهد. عشق انتشار همان لذت بردن از «خودآزاری» است. روزها می‌اندیشی، ساعتها می نویسی و ماهها زمین و زمان را به‌هم می‌ریزی که نوشته‌هایت را، جانمایه اندیشه‌هایت را بازبتابانی و وقتی چنین می‌شود، تازه گام در وادی «رنج‌های اصلی» نهاده‌ای! تازه می‌بینی تا گلو در باتلاق قرض فرو رفته‌ای. تحسین‌شدگان، «تقریظ»هایت را کافی ندانسته‌اند، گله دارند که مثلا چرا تصویرشان «روشن» از کار درنیامده است و اصلا چرا شمایل مبارکشان «روی جلد» یا دست‌کم پشت جلد نرفته است؟ آنها نیز که «نقد» شده‌اند، با آن که خود را از مریدان «نقد سالم» و بی‌غرض و مرض نشان می‌دهند، سخت درهم می‌شوند و کینه‌ات را به دل می‌گیرند. یعنی در راه ارضای عشق انتشار، نه تنها، به کاغذفروش و لیتوگراف و چاپخانه‌چی مقروض شده‌ای که دین شرمسارانه تازه‌ای هم در برابر تحسین‌شدگان و نقدشدگان به‌گردن گرفته‌ای. و باز یعنی این که نیت ثواب کردن داشته‌ای ولی کباب شده‌ای!

رنج و درد آنچه را که گفتیم، باید چندبرابر کرد، اگر عشق به انتشار، در «غربت» دور از یار و دیار، گریبان کسی را بگیرد، جایی و زمانی که زندگی دشوار غریبانه، «حساسیت»ها و عصبیت‌ها را دوچندان ساخته و صبر و بردباری و انصاف را تا حد صفر پایین آورده باشد.

در روزگار تیره غربتی چنین، دست به «انتشار» زدن چیزی ورای عقل و خرد می‌طلبد. از پا تا سر ایثار می‌طلبد. در یک کلام نیاز به «عشق» دارد. آن هم عشقی که به جنون پهلو بزند و البته دنیا هیچگاه از عشق و جنون خالی نبوده است! در همین ایران خودمان، راه دور نرویم، از مشروطیت به این سو که «انتشار» معنا و مفهومی دیگر پیدا کرد، عاشقان بسیار سر به وادی این «جنون» نهادند. بارها افتادند، ولی از نو برخاستند. عشق انتشار تا آخرین روزهای زندگی در جانشان بیقراری می‌کرد. یادتان هست که میرزا علی اکبرخان دهخدا، هنگامی که از برابر دیو افسارگسیختهٔ استبداد صغیر گریخت، نخستین فکری که در «غربت» ـ در شرایط ناهنجار مالی ـ به سرش افتاد، انتشار مجدد «صور اسرافیل» بود! و چنین نیز کرد.

پس از برپایی استبداد افسارگسیخته‌تر اسلامی و مهاجرتهای میلیونی، به برونمرز، عشق انتشار جلوه‌های توفنده‌تری داشته است. کمتر روزنامه‌نگاری را می‌توان در انبوه مهاجران یافت که دست کم این عشق در جانش لانه نکرده باشد. ولی در این انبوه، انگشت‌شمارانی را می‌توان یافت که در راه انتشار، از رویارویی با خطرها نیز پروایی ندارند. در میان این اندکان، یار و همکار دیرین ما «محمد عاصمی» در صدر نشسته است. او آنچنان با «کاوه» درآمیخته است که به‌قول ظریفی می‌توان «محمد کاوه»اش نامید. همان گونه که سید اشرف‌الدین گیلانی را «نسیم شمال» می‌نامیدند. عشق انتشار «محمد» را به «کاوه» پیوند می‌زند.

«عاصمی» با همت بلند، «پرچم کاوه»ای را که به‌ناگزیر ـ و از بد حادثه ـ به زمین افتاده بود، از نو به‌اهتزاز درآورد. او نگذاشت نشانهٔ مجاهدتهای فرزانگان فرهنگ‌پروری چون تقی‌زاده، محمد قزوینی، کاظم‌زاده ایرانشهر و محمدعلی جمالزاده در آن سالهای پرآشوب، از برابر چشمها ناپدید شود. «عاصمی» کاوهٔ ازپا افتاده را تیمار کرد، پیراسته و آراسته ساخت. رنگ و زبان و شکل و شیوه‌ای امروزی به آن بخشید و در راه انتشار آن به همان خودآزاری‌های مستمر رسید که پیشتر از آن گفتیم.

کاوه اگرچه همواره در «برونمرز» بوده و از تیغ نظارتهای استبدادی در امان مانده است، ولی گاه دشواریهای تلختر از زهر غربت، وقفه‌هایی کوتاه و بلند در انتشارش به‌وجود آورده است. البته این «وقفه»ها برای «محمد» هیچگاه به‌معنای «تعطیل» نبوده است. تا به خود می‌آمدی و می‌اندیشیدی که «کاوه» هم خاموش شد، صدایش ترا از اشتباه درمی‌آورد.

عاصمی خود می‌گفت که برخی از دوستان به او گفته‌اند بازنشستگی معلمی‌ات را که عالمان دین خورده‌اند، پس به بازنشستگی بی‌جیره و مواجب روزنامه‌نویسی تن بسپار. و او در جواب به تحریف این بیت را خوانده است:

یا می‌رسم به جانان/ یا جان ز تن برآید!/

محمد عاصمی با عشق انتشار کاوه زنده بود. کاش یارانش کاوه را سر پا نگاه‌دارند، تا او شاد و خرم در خاطره‌ها زنده بماند.

(۹)
شهدی برای شرنگ

مسعود سپند

بسکه عمری در سحر زده‌ای
با سر سبز و عقل سرخ هنوز
دست در دست واژه‌های لطیف
بادهٔ سرخ در سبو داری
همره زخمه‌های نی‌داود
ای بسا زخم خام چرکین را
شاهبازی و دورپروازی
بوسه بر خاک تشنهٔ معصوم
چون سحوری سرود بیداری
فر فریاد در گلو داری
خوانده‌ای از غم قناری‌ها
شور دریایی‌ات چه شیرین است
از خلیج همیشه پارس ز مهر
آتش انداختی به جان سپند

از دل آفتاب سر زده‌ای
تکیه بر سرو کاشمر زده‌ای
پنجه در پنجهٔ هنر زده‌ای
می‌سرایی به‌هر گذرزده‌ای
سر به مهرابهٔ قمر زده‌ای
با نوک خامه نیشتر زده‌ای
در قفس گرچه بال و پر زده‌ای
با لب خشک و چشم تر زده‌ای
کوچه در کوچه در به‌در زده‌ای
ناله در گوشهای کر زده‌ای
بر دل و جان گل شرر زده‌ای
تکیه بر کشتی شکر زده‌ای
خیمه تا ساحل خزر زده‌ای
زین شرنگی که در خبر زده‌ای

۵ نوامبر ۲۰۰۹ ـ سن‌هوزه

(۱۰)
من سکنجبین دوست ندارم، ودکا بیار

میترا مفیدی

از پنجره به بیرون می‌نگرم. همه‌جا سپید است. ابر سیاهی به این سپیدی چشم دوخته و عزا گرفته. امروز دیگر او نیست. بی‌اختیار به سوی تلفن می‌روم. می‌خواهم کمی از این و آن غیبت کنیم و سرمستانه به شوخی‌هایمان بخندیم. اما چشمان سیاه و وغزده تلفن لعنتی به من می‌گوید که او رفت. به‌همین سادگی رفت. به‌قول هادی خرسندی، جوهر قلمش تمام شد.

از روزی که وارد مونیخ شدم، توسط معلم گرانقدرم سیروس آموزگار می‌شناختمش. سفارش مرا به او کرده بود. آنقدر با هم نزدیک بودند که مرا هم در سایهٔ رفاقتشان حفظ کنند. باید به معلمم زنگ بزنم. باید دلداریش بدهم. کو زبانی که به تسلیت بچرخد؟ مگر می‌توان باور کرد که این نماد زندگی، خدای شیرین‌زبانی و بذله‌گویی و مردی که همیشه می‌گفت آسان بگیر تا آسان بگذرد، رفته باشد؟

به سالهای پیش بازمی‌گردم. دکتر محمود خوشنام و دوست نازنینم الهه، مهمانانمان بودند. از آنها خواستم که دکتر عاصمی را دعوت کنند تا دور هم ناهاری بخوریم و گپی داشته باشیم. به‌محض درخواست دکتر خوشنام، قبول کرد. برخلاف معمول که هوا اینجا همیشه نیشی از سرما به تنت فرو می‌کند، آن روز گرم و سوزان بود. در فاصله‌ای که شوهرم و دکتر خوشنام برای آوردن او رفته بودند شربت سکنجبینی درست کردم و میوه و شیرینی روی میز گذاشتم.

خندان و سر حال وارد شد. دور هم نشستیم و شربت تعارفش کردم. به آشپزخانه رفتم تا سری به غذا بزنم. دکتر خوشنام با عجله به سراغم آمد و آهسته گفت: ودکا نداری؟ گفتم چرا ندارم؟ ولی این موقع روز؟ خندید و گفت: عاصمی سکنجبین‌خور نیست. برایش ودکا بیاور... فوری بساط ماست و خیار و مشروب را جور کردم و سینی به‌دست وارد اتاق شدم که دکتر عاصمی شروع کرد بی‌وقفه سر به‌سرم می‌گذاشت و متلک‌بارانم می‌کرد که بابا خانم ما را ترساندی. خیال کردم به خانه حزب‌اللهی‌ها وارد شده‌ام. از دیدن شربت سکنجبینت دلم لرزید و گفتم چه غلطی کردم دعوت خوشنام را پذیرفتم. و تا عصری که می‌رفت دست از سرم برنداشت و با شیرین‌زبانی غریبش پذیرائیم را دست می‌انداخت.

در تمام مدت کوتاهی که افتخار داشتم مصاحبش باشم، به من امید می‌داد. نوشته‌هایم را با علاقه می‌خواند و نظر می‌داد. همین تشویق و تأییدهای صادقانه او بود که انگشتان خشکیده و قهرکرده‌ام را دوباره با قلم آشتی داد و دوباره تب نوشتن وجودم را در خود گرفت.

امروز او رفته. اینجا، در شهری که در عزایش گویی به‌خواستهٔ او به‌جای سیاه، سپید پوشیده نشسته‌ام و خیال می‌کنم هست. آری، هست... نمی‌میرد. سیماجانش هست. کاوه‌اش هست، یادش هست و گرامی‌یادی است.

در پشت جلد شماره ۱۲۷ کاوه، تصویر «ندا آقاسلطان» آمده است. تصویر دختری که حالا به اسطوره‌ای مبدل شده و عاصمی با باور همیشگی‌اش به مبارزه با ستم، آخرین کاوه‌اش را با عکس کاوه‌ای در زمان ما منتشر ساخته.

(۱۱)
گوهر یکدانه

پروین مهرآئین

گوهر یکدانه‌ای لطف خدا
داد ما را از سر جود و سخا
لیک ناگه دست گلچین قضا
با هزاران مکر و نیرنگ و دغا
گوهر یکدانهٔ ما را ربود زیر خاک سرد پنهانش نمود

(۱۲)
دکتر محمّد عاصمی: مردی که تمام بود!

علی میرفطروس

از سقوط رضاشاه (۱۳۲۰) تا ۲۸ مرداد ۳۲، فضای فرهنگی ـ ادبی ایران بطور شگفت‌انگیزی در انحصار یا انقیاد آموزشهای «رئالیسم سوسیالیستی» حزب توده بود که طی آن «استالین، دوست و آموزگار هنرمندان» بشمار می‌رفت. در چنان فضائی، بخش بزرگی از شاعران و نویسندگان ایران در تدارک «آخرین نبرد» (اسماعیل شاهرودی)، ساده دلانه، معتقد بودند:

«در نهفتِ پردهٔ شب
دختر خورشید
نرم می بافد
دامنِ رقاصهٔ صبح طلائی را»[1]

با رویداد ۲۸ مرداد ۳۲ و درهم شکستن شبکه‌های سیاسی نظامی حزب توده، انبوهی از شاعران و نویسندگان توده‌ای به «مرداب‌های الکل» پیوستند و در «زمستانِ» یک نهیلیسم سیاسی ـ فلسفی، به‌سان اخوان ثالث، «کتیبه» نویسِ شکها و شکستها و پوچی‌ها گردیدند.

بخش کوچکی از شاعران و نویسندگان توده ای ـ امّا ـ پس از گذراندن «تجربه‌های همه تلخ» کوشیدند تا بقول «شرنگ»: «اجاق شعلهٔ خورشید» را روشن نگه دارند، محمّد عاصمی (شرنگ)، محمود پایندهٔ لنگرودی، نصرت الله نوحیان (نوح)، محمد کلانتری (پیروز) و ... در شمار این شاعران و نویسندگان بودند. هفته نامهٔ «امید ایران» ـ به‌مدیریّت علی‌اکبر صفی‌پورـ سنگر و سایه‌بانِ این دسته از شاعران و نویسندگان در بعد از ۲۸ مرداد بود که به سردبیری محمد عاصمی، اعتبار و اقبال فراوانی یافت و من ـ در کتابفروشی پدرم و در بیان او ـ هر هفته، «امید ایران» را با گزارش منظوم همولایتی نجیب و فرهیخته مان ـ محمود پایندهٔ لنگرودی ـ دنبال می‌کردم که به‌شیوهٔ «چلنگر» (محمدعلی افراشته) از مسائل سیاسی ـ اجتماعیِ روز، دادِ سخن می‌داد:

همه هفته برای خلق بیدار
کند «امید ایران» بحث اخبار

عاصمی، خود دربارهٔ این دوره از فعالیّت های مطبوعاتی اش ـ بدرستی ـ معتقد بود: «راستی و شرف و آزادگی، مایه و سرمایهٔ کار و پندار و کردار ما بود»

***

در سالهای آخر دبیرستان بود که با چهرهٔ هنری محمّد عاصمی بیشتر آشنا شدم. شبی که به‌همّت داوود جوادی (دبیر ادبیات ما و دانش‌آموختهٔ دانشکدهٔ هنرهای دراماتیک) شعرِ «اشک هنرپیشه»ی محمّد عاصمی با دکلمهٔ پرشورِ زیباترین دخترِ شهر ـ سیما ملماسی ـ سالن دبیرستان عفّت لنگرود را به لرزه در آورده بود:

ـ «می پذیرم!
می پذیرم اینهمه احساس را
با تمام قلب
امّا کودک من مُرد».

تناقض تراژیک و دردناکی بود: از یکطرف، تماشاچیان ـ با احساسات پرشور خویش ـ خبرِ « مرگ کودک» را جلوه‌ای از بازیهای دلقکانهٔ هنرپیشه می‌پنداشتند، و از طرف دیگر: اندوه و اشک هنرپیشه‌ای که در غریو شادی‌ها و احساسات صمیمانهٔ حاضران، نادیده می‌ماند و پرپَر می شد.

در کتابفروشی پدر بود که « سیما جانِ» محمّد عاصمی را یافتم: شعله‌ای بر جانِ جوان و پرشور تا مرزهای عاطفه و عشق و عصیان ... کتابی کوچک و کم حجم، با نثری پرشور و آرمان‌هایی بزرگ و انسانی:

ـ « سیما جان!

حق با تُست. من همیشه تنهایم، امّا تنهائی‌های من، تنها نیستند. در دنیای تنهائی خود، شور و غوغائی دارم.

این سکوت و خاموشی، طوفان می‌زاید. در ابرهای سیاه، رعد می غُرّد و برق، می‌خندد. من هم مدتهاست که ابرآلودم، امّا تو خوب می‌دانی که این آسمان خواهد بارید و پس از باریدن، گل‌های سرخ عشق و امید خواهد رویاند.

سیما جان!

بخند! بخندیم! زیرا شبِ تاریک را باید درخشان ساخت و تنهائی‌ها را باید به غوغائی شورانگیز بدل کَرد...»

در تب و تاب‌های آن جانِ جوان و پرشور بود که در بهار ۱۳۴۹، اولین شمارهٔ نشریهٔ دانشجوئی «سهند» را در تبریز منتشر کردم که بقولی: «چونان بُمبی در محافل روشنفکری ایران، منتشر شد» [2]

ارسال نسخه‌ای از «سهند» برای عاصمی (در جمهوری فدرال آلمان) و پاسخ گرم او، آغاز دوستی‌های دیرپا گردید و شگفتا که او ـ در این اواخر و با توجه به بیماری‌اش ـ پس از چهل سال، همان نسخهٔ سهند را «برای مصون ماندن از تطاول زمان» برای من فرستاده است، با ذکر این بیت پُرمعنا:

مـا نمانیم و عـکس مـا مانَد
گردش روزگار برعکس است!

***

با «انقلاب شکوهمند اسلامی» و در گریزهای ناگزیر از چنگ گزمه‌ها و گزندها، وقتی مجبور به جلای وطن شدم، در سال ۱۹۸۳ به همّت دوست عزیزم مرتضی نگاهی، محمّد عاصمی را در پاریس دیدار کردم که بخاطر گرفتاری‌های کاری، بین مونیخ و پاریس در رفت و آمد بود. در آن زمان، من و همسر و دختر کوچکم در اطاقکی چندمتری زندگی می‌کردیم و بی هیچ «پشتوانه»ای، در جستجوی آپارتمان مناسبی بودیم. دیدار عاصمی فرصتّی بود تا شاید او «گره از کارِ فروبستهٔ ما بگشاید!» و ... اینچنین بود که محمّد عاصمی ـ با نجابتی استثنائی ـ آپارتمان تمیز و دو اطاقهٔ خود را ـ با تمام وسایل و لوازم ـ در اختیار ما گذاشت و ...

در گرمای مرداد ماه ۱۹۸۳، آن شورِ و شراره‌های «۲۸ مردادی»، دیگر در عاصمی آشکار نبود. او با مهاجرت به آلمان (۱۹۶۲) و انتشار مجلهٔ «کاوه»، سنگ‌اش را با حزب توده واکنده و با شجاعتی کاوه‌وار، در برابر حزب، قد برافراشته بود و همین امر، باعث شد تا شدیدترین و زهرآمیزترین تبلیغات حزب توده، نصیب عاصمی گردد، با اینحال، بخاطر اخلاق و سلوک انسانی عاصمی، بزودی بسیاری از برجستگان حزب توده (مانند احسان طبری، عبدالحسین نوشین، بزرگ علوی و دیگران) مجلهٔ «کاوه» را جایگاه شایسته‌ای برای چاپ و انتشار آثار فرهنگی خویش یافتند.

عاصمی، مجلهٔ «کاوه» را تداوم راه و کار سید حسن تقی‌زاده و محمدعلی جمالزاده در «کاوهٔ برلین» می‌دانست و کوشش داشت تا «کاوه» آینهٔ تمام‌نمای تاریخ و فرهنگ و ادب ایران باشد، از این رو، خیلی زود مورد توجّهٔ نویسندگانی مانند جمالزاده، پرویز ناتل‌خانلری، بزرگ علوی، نادر نادرپور، احمد شاملو، علی دشتی، محمود تفضّلی، علینقی منزوی، سعیدی سیرجانی و ... قرار گرفت. بخش آلمانی مجلهٔ «کاوه» در شناساندن شعر و فرهنگ و ادبیات ایران در آلمان و اطریش، نقش فراوان داشت. به‌عبارت دیگر: همّت ۴۶ سالهٔ محمّد عاصمی در انتشار «کاوه»، تشکیل کلاسهای زبان فارسی در مونیخ و ایراد سخنرانی‌های بی‌شمار دربارهٔ تاریخ و ادبیات و فرهنگ ایران، نشانهٔ عشق دیرپا و لایزال عاصمی به ایران بود. او در صدمین شمارهٔ مجلهٔ «کاوه» در اشاره‌ای شاعرانه به «باخت»اش در انتشار کاوه، ضمن استناد به این سخن مولوی:

خنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش
بنماند هیچش، الاّ هـوس قمـارِ دیگر

نوشت: «آیا کاوهٔ آهنگر، قیام خود را در دوران‌های دور، جز با «قمارِ معنا» آغازید؟ ... حلاّج‌ها و در دوران خودمان، سید احمد کسروی‌ها، سعیدی سیرجانی‌ها، قماربازان معنا نبوده‌اند که جان خود را باخته‌اند؟ ... و آیا در این سده ـ که کارِ کاوهٔ برلین از راهِ «کلمه» و بسیار محدود آغاز شد، محصول همّت قماربازانی چون سید حسَن تقی‌زاده و سید محمدعلی جمالزاده در قمارِ «معنا» نبود؟ ... و آیا اقبال من بلند نبود که «قمار»ی اینچنین نصیب من شد تا شرفِ باختی پرافتخار را برعهده بگیرم و شمارهٔ سد را بر پیشانی این بازی مرگ و زندگی بنشانم؟ ...»

حافظهٔ قوی و سرشار عاصمی و گذشتهٔ سیاسی ـ فرهنگی و هنری پربارش ـ براستی ـ حافظهٔ تاریخی، ادبی و هنریِ روزگار ما بود. در سفرهای مشترکمان به بلژیک، مادرید و ... که به همّت «زندهٔ بیدار»، منوچهر فرهنگی میسّر شد ـ از او خواسته بودم تا خاطراتش رَا بنویسد، امّا او این کار را به سفرِ دوهفته‌ای من به مونیخ و ضبط آن خاطرات در گفتگوئی حضوری موکول کرده بود، دریغا! دریغا! که: «ناگه شنوی خبر، که آن جام شکست»...

***

دکتر محمّد عاصمی، شاعر، نویسنده، سخنور، هنرمند تئاتر، مترجم و روزنامه‌نگار، فرهیخته‌ای بود که ایراندوستی، حُسن سلوک، سلامت نفس، شوخ‌طبعی و وفاداری به آزادگی و آرمان‌های شریف انسانی را با هم داشت. بنابراین: چنین مردی بقول ابوالفضل بیهقی: «با چندین خصال ستوده، مردی، تمام بود»[3]

۱ـ شعر شبگیر، از: هـ ـ الف. سایه
۲ـ تاریخ تحلیلی شعر نو، محمّد شمس لنگرودی، ج ۴، نشر مرکز، تهران، ۱۳۸۱، ص ۸۹
۳ـ تاریخ بیهقی، به‌تصحیح علی اکبر فیاض، چاپ دوّم، دانشگاه مشهد، ۱۳۵۶، ص ۴۷۹

(۱۳)
سالهای امید در امید ایران

نصرت‌الله نوح

مادر سلام، مادر پر مهر من سلام
بابل سلام، بابل خونین‌کفن سلام

این قدیمی‌ترین شعری است که از استاد عزیز از دست‌رفته‌مان به‌خاطر دارم.

از دکتر محمد عاصمی که نزدیک به شصت سال با او زندگی کردیم، در فراز و نشیب کوران‌های سیاسی، درگیریهای داخلی، قهر و آشتی‌های مرزبندی‌شده تشکیلاتی؛ و او همیشه همان بود که روز اول بود.

این شعر که متأسفانه فقط اولین بیتش در خاطره‌ام مانده است تاریخی نزدیک به شصت سال دارد. اولین سالهایی بود که محمد عاصمی دبیر دبیرستانهای بابل (که هنوز شاگردانش در گوشه و کنار دنیا پراکنده‌اند)، از بابل به تهران آمده بود و با شور و شوق، تلاش و کوشش پیگیرانه‌اش، به پیشبرد و به‌ثمررساندن نهضتی دل بسته بود که اکثریت محرومان جامعه به آن دل بسته بودند. فکر می‌کنم در سال ۱۳۳۰ بود که در بابل تظاهرات مسالمت‌آمیز مردم به خون نشست و چند نفری هم به خاک و خون درغلتیدند و کشته شدند.

خبر آن حادثه در مطبوعات تهران انتشار یافت و بیش از همه دبیر جوان دبیرستانهای بابل را که تازه از ولایت به پایتخت آمده بود و در بزرگترین روزنامه‌های سیاسی آن زمان شعرش چاپ می‌شد، متأثر ساخت و شعر بلند و گویای «بابل سلام، بابل خونین‌کفن سلام» را سرود. اشعار عاصمی در روزنامه‌های معروف آن زمان مانند «به‌سوی آینده»، «شهباز»، «مصلحت»، «چلنگر» و سایر روزنامه‌ها با امضای «شرنگ» چاپ می‌شد و تندترین و گویاترین شعرهای مطبوعات آن روزگار از او بود که متأسفانه جایی برای نقل همه آنها نیست.

پایان امیدهای نوجوانی

با پیروزی کودتای ۲۸مرداد ۱۳۳۲ کاخ امید و آرزوی مردم فرو ریخت، مبارزان گروه‌گروه به زندانها سپرده شدند و مطبوعات با توقیف و لغو امتیاز مواجه گردیدند و مدیران و نویسندگان آن نیز یا مخفی و متواری و یا دستگیر و زندانی شدند.

ماهها پس از پیروزی کودتا، کم کم مجله‌ها و روزنامه‌هایی نسبتاً بی‌طرف شروع به انتشار کردند. یکی از آنها مجله «امید ایران» بود که به‌کوشش روانشاد علی‌اکبر صفی‌پور منتشر می‌شد و این مجله بود که پناهگاه شعرا و نویسندگان خط چپ شد و کم‌کم محمد عاصمی «شرنگ» نیز به جمع ما پیوست.

عاصمی پس از ۲۸مرداد مخفی بود و مجلهٔ امید ایران به سردبیری دوست عزیزمان محمود طلوعی منتشر می‌شد که همه ما در آن کار می‌کردیم. نویسندگان آن زمان اشخاصی مانند: محمود پاینده لنگرودی، محمد کلانتری پیروز، کارو، خلیل سامانی (موج)، نعمت ناظری، مهدی فشنگچی و بسیاری دیگر از دوستان ما بودند.

در این زمان بود که کم کم پای محمد عاصمی به دفتر مجله امیدایران باز شد و ما توانستیم با شاعر محبوبمان «شرنگ» از نزدیک آشنا شویم. او در این زمان زندگی نیمه‌مخفی داشت و گویا یکی از بستگانش که با مقامات بالا آشنا بود برایش قرار رفع تعقیب می‌گیرد به‌شرطی که کارهای سیاسی نکند!

در این دوران بود که عاصمی استاد و راهنمای ما بود و حتی برای مجموعه‌های شعرمان که در دست انتشار داشتیم مقدمه می‌نوشت.

عاصمی از سال ۱۳۴۲ به آلمان مهاجرت کرد و با گفتگو و جلب نظر سید محمدعلی جمال‌زاده و سید حسن تقی‌زاده که از بنیانگذاران مجله کاوه در آستانهٔ مشروطیت بودند، به انتشار دورهٔ جدید کاوه پرداخت و در طی بیش از چهل و پنج سال ۱۲۷ شماره به گنجینهٔ غنی دورهٔ کاوه افزود.

دریغا که جلد چهارمم بی مقدمه ماند

در سالهای غربت، عاصمی را که سالها پیش از ما به غربت نشسته بود، یافتیم و شبها و روزهایی را در حضور و یا در غیاب با هم بودیم. او هرگاه به آمریکا می‌آمد در کلاس حافظ ما شرکت می‌کرد. دوستان چه سر از فخر بر آسمان می‌سودند و هنوز هم منتظر دیدار او هستند. دو سه‌ماهی بود که منتظر او بودیم تا سری به آمریکا بزند و پایی بر سر ما بگذارد که متأسفانه بیماری سرطان دیدارمان را به قیامت انداخت.

من اگرنه هرروز، یک روز در میان به او تلفن می‌زدم و حالش را می‌پرسیدم. ضمناً از یک سال پیش در برابر خواهش من پذیرفته بود که مقدمه‌ای بر «یادمانده‌ها، جلد چهارم» بنویسد. هروقت با او تلفنی صحبت می‌کردم در ضمن سخنانش می‌گفت: نصرت جان، مقدمهٔ یادمانده‌ها را فراموش نکرده‌ام. طرح آن را، در ذهنم آماده کرده‌ام. قدری از ناراحتی‌های بیماری رهایی یابم، آن را پیاده می‌کنم و به‌وسیله محمود (برادر دکتر عاصمی) برای تو می‌فرستم. افسوس که بیماری به او امان نداد تا به آخرین وعده‌ای که داده بود وفا کند و ما را در عزای خود نشاند.